



تجارت هولناک  
نبرد  
ز انبیا ها

---

کتاب پنجم

نویسندگان:

متیو مورگان، دیوید سیندن و گاس مکدونالد

تصویرگر:

جانس دادل

مترجم:

عباس زارعى

---

کتاب ششم: فروش بزرگ غولها



## فصل اول

نیمه‌شب بود، یک بالن هوای گرم در دل تاریکی در پهنه‌ی آسمان حرکت می‌کرد. سه مرد در سبد بالن بودند. بلندقدترین آنها با یک تلسکوپ پایین را نگاه می‌کرد. «بون، داریم به مقصد نزدیک می‌شیم، مشعل رو خاموش کن.»

مرد درشت‌اندام جواب داد: «بله، بارون ماراکای.» فلکه‌ای را چرخاند و شعله را خاموش کرد. بالن به آرامی پایین رفت.

مرد ریزنقشی سبد بالن را محکم چسبیده بود و با اضطراب دستمال کهنه‌ای را می‌مکید. «من از تاریکی خوشم نمیاد.»

بارون نگاه تندی به او انداخت و گفت: «نباید کسی ما رو ببینه، بلاد، احمق. این یه مأموریت سرّیه، فراموش کردی؟» بارون دست راستش را بالا برد. جای انگشت کوچک قطع شده‌اش را تکان داد و گفت: «حالا بعد از من تکرار کنین: مرگ بر انجمن حمایت از غول‌ها.»

بلاد و بون فوراً دست راستشان را بالا بردند و انگشت کوچکشان را خم کردند و جمله‌ی بارون را تکرار کردند؛ اما اشتباه. بارون فریاد زد: «درست بگین، احمقا!» و با تلسکوپ به



دماغ آنها ضربه زد. «حالا ساکت باشین، داریم فرود میایم.»  
 بلاد و بون از لبه‌ی سبد به پایین سرک کشیدند. بالن داشت  
 به آرامی به سمت یک قلعه‌ی بزرگ پایین می‌رفت. بالن از میان  
 برج و باروهای قلعه گذشت و روی سقف آن فرود آمد.

بارون پایین پرید و دیوارهای بیرونی قلعه را نگاه کرد؛ نگهبانان  
 زره‌پوش در آن‌جا مشغول گشت‌زنی بودند. «اون احمقا عمراً  
 بتونن ما رو بینن. بون، سبد رو محکم نگاهدار. برای برگشت  
 بهش نیاز داریم. بلاد، اون جعبه رو بده به من.»

بلاد و بون پایین آمدند. بون سبد را گرفت و بلاد جعبه‌ای را  
 به بارون داد. بارون ماراکای جعبه را باز کرد و با احتیاط دو  
 بطری کوچک از آن بیرون آورد. درون یکی از بطری‌ها، مایع  
 نقره‌ای‌رنگی بود و داخل دیگری مایعی طلایی‌رنگ. لبخندی زد و  
 گفت: «این دفعه دیگه دخل انجمن اومده.»

بلاد آهسته پرسید: «نقشه چیه قربان؟»

بارون گفت: «تو کاری به این کارا نداشته باش. فقط ساکت باش  
 و همین جا بمون.» بعد بطری‌ها را برداشت و در تاریکی ناپدید  
 شد. بلاد و بون صدای باز شدن در زنگ‌زده‌ای را شنیدند و بعد  
 صدای پای بارون را که از پلکان سنگی پایین می‌رفت. همچنین  
 صدای زوزه‌ی باد که بین برج و باروها می‌پیچید و صدای ناله‌های  
 عجیبی که از پنجره‌های قلعه به گوش می‌رسید.

بلاد پرسید: «چی کار می‌کنه؟»

بون به شبح در حال حرکت بین ساختمان اصلی قلعه و یک  
 برج بلند اشاره کرد. «نگاه کن.» بارون بود که وارد برج شد و  
 چند لحظه بعد با یک نفر دیگر بیرون آمد.